

# مجموعه اشعار

عبد صفایی حائری (عین. صاد)

[www.ketab.ir](http://www.ketab.ir)

صفایای حائری، علی، ۱۳۳۰-۱۳۷۸.  
مجموعه اشعار/ علی صفایای حائری (عین-صاد).  
قم، انتشارات لیلة القدر، ۱۳۹۹.  
۲۵۰ ص.

۱۴  
Persian Poetry of the 20th Century

PIR134

۸۱۷/۶۲

۷۴۲۸۳۴۸

۹۷۸-۹۶۴-۷۸۰۳-۷۵۰۵

سروش‌ساز  
عنوان: مجموعه اشعار  
موضوعات: شعر  
دسته بندی: ادبیات  
وضعیت فهرست نویسی:

موضوع

موضوع

رده بندی کنگره

رده بندی دیویی

شماره کتابت نامی ملی

شابک

## مجموعه اشعار

علی صفایای حائری (عین-صاد)

- چاپ سوم: ۱۴۰۲
- چاپ: مؤسسه بوستان کتاب
- شمارگان: ۱۰۰۰
- تلفن مرکز فروش: ۰۲۵-۳۷۷۱۲۳۲۸ / ۰۲۲-۹۱۲۷۴۶۱۰۲۲
- همه حقوق این اثر متعلق به ناشر است



انتشارات لیلة القدر  
۰۲۵-۳۷۷۱۲۳۲۸



انتشارات ذکرا  
۰۲۱-۸۶۰۴۵۷۸۰

## فهرست

۷۴	انفجار
۷۷	خون پیر
۸۰	بی درد
۸۳	اکنون می خواهم
۸۶	بعثت
۸۹	حرفی به جای فهرست

## و با او، بانگاه، فریاد می کردیم

و با او، بانگاه، فریاد می کردیم ۸

## وداع

۹۲	وابسته
۹۴	در خاک
۹۷	ای طراوت مرموز
۹۹	پژمرده
۱۰۱	ریاضت
۱۰۳	دل مرده
۱۰۵	خوشی ناخوشی
۱۰۷	آیا...
۱۰۹	آنجا سیاه بود
۱۱۱	کوچه «هستی»
۱۱۳	آمدن، رفتن
۱۱۵	خسته شاد
۱۱۶	بگذار تا...
۱۱۸	دو روز
۱۲۱	من بی تو
۱۲۳	ای مانی بزرگ
۱۲۵	وداع
۱۲۷	حرفی به جای فهرست
۱۳۲	

## آرامش

۲۸	کاروان
۳۱	سفر
۳۳	هجرتی ...
۳۵	تصمیم
۳۷	تصویر
۳۹	آرامش
۴۱	احرام
۴۳	دل ها
۴۵	انتظار
۴۸	ای، آخرین فریاد
۵۲	آینده
۵۲	افسوس
۵۶	مؤخره ای به نام فهرست

## تابوت

۶۰	این تو، و این ...
۶۲	راه من
۶۴	بالاتر
۶۶	تابوت
۷۲	دیدار

## پیروز

### شعرهای فاطمه علیها السلام

۱۹۳	۱
۱۹۵	۲
۱۹۷	۳

### شعرهای حسن علیه السلام

۱۹۹	۱
۲۰۲	۲
۲۰۴	۳
۲۰۶	۴

### شعرهای مهدی علیه السلام

۲۰۸	۱
۲۱۰	۲
۲۱۲	۳
۲۱۴	۴
۲۱۶	۵

### شعرهای حسین علیه السلام

۲۱۸	۱
۲۲۰	۲
۲۲۲	۳

### شعرهای سجاد علیه السلام

۲۲۴	۱
۲۲۷	۲
۲۲۹	۳

## توبه من آموختی...

۲۳۲	توبه من آموختی...
۲۴۸	آغاز در نهایت

۱۳۶ پیروز

۱۳۸ راز

۱۴۲ امانت

۱۴۴ در دست های من

۱۴۶ سرود

۱۴۸ رشته

۱۵۳ قدر

۱۵۵ شهادت

۱۵۸ حصار

۱۶۰ پلک های سنگی

۱۶۳ تصمیم

۱۶۵ تبدیل

نفوذ

۱۶۹ حرفی به جای فهرست

## شعرهای شهادت

۱۷۴ مقدمه

### شعرهای رسول صلی الله علیه و آله

۱۷۶ ۱

۱۷۹ ۲

### شعرهای علی علیه السلام

۱۸۱ ۱

۱۸۴ ۲

۱۸۶ ۳

۱۸۸ ۴

۱۹۰ ۵

وبایزه، باشگاه، فریاد می‌کردیم

[www.ketab.ir](http://www.ketab.ir)

وبالغیا، بانگ، فیاضی لریم...

www.ketab.ir

در ابرجس<sup>۱</sup>

در میان کوه‌ها

کلبه‌ای آرام و مات افتاده بود

کلبه‌ای آرام‌تر از چشم خواب

کلبه‌ای خاموش‌تر از مرگ روز.<sup>۲</sup>

---

۱. یکی از روستاهای استان مرکزی.

۲. غروب.

برسراین کلبه، در شامی سیاه  
دختری با شور و شیون پا کشید  
دختری زیباتراز لبخند صبح  
دختری شیرین‌تر از آهنگ آب.

شش بهار از او گذشت

پشم می‌ریسید

گاو می‌دوشید

آب هم از چشمه می‌آورد

روزهای تیرتابستان

بار می‌بست او برای خرمن بابا

در بنفشه ماه، فصل شورها

دخترک نجواکنان پایه پای دختری هم پای خویش

می‌گذشتند از میان سبزه‌زار

می‌نشستند بر کنار جویبار

می‌شنیدند با هزاران زیرو بم

قصه‌های زندگی را

نغمه‌های شوق را

از موج آب ...  
از میان تارهای سبزه‌ها ...  
در بهاری سبز  
با امیدی پاک  
او عروسی کرد و با عشق آرمید  
زندگی با بال‌های سبز خود، بر سر او سایه‌ها افکنده بود.

او سحر با <sup>۳</sup>مگر و تسلیمش  
صبا<sup>۲</sup> با شوق و تدبیرش  
و بعد از ظهر، او با چیدن سبزه‌ها و با کوچک‌اندن بزها  
و شب‌هنگام  
او با خستگی‌هایش چه سرخوش زندگی می‌کرد  
نه جنگی داشت، نه آهنگ بالایی ...  
تا ... من در میان دامنش جنبش نمودم با شکوهی پاک  
و او لبریز از عشق و غروری کامران گردید.

دو سال از عمر من می‌رفت  
دو سال از عمر من می‌رفت که شور زندگی در ظلمت غم مرد



و دست مرگ بر آن جمع فارغ گرد ماتم ریخت

نشاط و شوق در چشمان ما پژمرد

دو سال از عمر من می‌رفت

در یک روز طوفانی ...

گاوی وحشی از صحرا میان روستا آمد

و با شاخ بلند خود

که بوی مرگ و خون می‌داد، خود را بردل یکتا امیدم زد.

پدر

در لای گل‌ها بی‌نفس افتادم

و خیلی زود پایش در میان خاک و خون افتادم

و چشم خسته‌اش در زیر پلک بسته آرامید.

نمی‌دانی چگونه تار گردید آسمان بر ما

چگونه آتش تقدیر بال زندگی را سوخت؟

امیدی؟

هیچ

لطف؟

هرگز

همه مردان ده وحشی شدند و  
روستاداران مرا در پیشک بزه‌های وحشی هم نمی‌دیدند  
زمان می‌رفت...  
اما سخت و بی‌پروا  
و من...  
با مادری غمگین و بی‌آوا.

هنوزم رنج‌ها بازیچه‌ای خوش بود

هنوز بازیچه‌های من

به رنگ قرمز خون بود

هنوز اشک پدر در دیده‌ام می‌سوخت

که مادر رفت...

که مادر زیر بار زندگی آهسته از پا رفت

و من دیدم هنگامی که مادر سوخت

امید و عشق با او سوخت، با او رفت اندر گور

و من آواره گردیدم

و من آواره در پس کوچه‌های عمر گردیدم

و من دور از امید، از عشق

به زاری سربه کوه و دشت ساییدم

و در تنهایی يك كوه ، سیلاب سرشك افتاد و من را با خود از خود برد .

با آن دست نیرومند

با آوای وهم انگیز

پلکم سوخت

پلک خسته از اشکم

جوانی را کنار خویش می‌دیدم

سرم ترکیب

تنم لرزید

رمق از دست و پایم ریخت

محبت داشت

اما من

عن و حشی

گمان کردم که می‌خواهد گلویم را به دست مرگ بسپارد

او مردی شکاری بود

نگاهش آیه قدرت

دلش دریای رأفت بود

به شهر آمد

www.ketab.ir

مرا با خویشتن آورد.

و چندین سال او با گفته‌های خود فرییم داد  
 همیشه با من از آینده از ثروت سخن می‌گفت  
 همیشه... زندگی را همچنان رؤیای شیرینی نشان می‌داد  
 ولی من سینه‌ام دریای غم‌ها بود  
 و این دریا اسیر انقلابی سخت می‌گردید  
 درون سینه‌ام اندیشه می‌جوشید  
 و من هر لحظه با کوه‌ها دیدار می‌کردم  
 من با یاد مادر... تا کنار ساحل‌های گاو می‌رفتم  
 و می‌دیدم که هستی سخت بی‌روح است  
 و گاهی در میان روستا آواره می‌گشتم  
 و می‌دیدم که دنیا سخت تاریک است.

چه دنیایی؟

پراز ابهام، پراز اندوه  
 خوشی، زیبایی، اصلاً در کنارش نیست...  
 خوشی‌ها زود می‌میرند  
 و زیبایی به زشتی باز می‌گردد

و دیو مرگ، آخر سینه‌های آرزو را سخت می‌دزد.

شب هنگام

میان مسجد جامع زمین خوردم

دل‌م غمگین

سراپایم همه نکبت

و روحم سخت دردآلود و بی‌پروا

همه فانوس‌ها افسوس می‌خوردند بر دردم.

کنار مسجد بی‌آرام

با معبود آن‌ها

در ستیز و جنگ افتادم

زبانم باز بود

افسانه‌ها خواندم.

همه فانوس‌ها خاموش، جان‌کنند

جناب شیخ راه افتاد

نگاهش را به من آویخت

آخراز تعجب سایه‌اش خشکید.

من بی اعتنا بودم  
من از آن‌ها جدا بودم  
و شمع نفرت آن‌ها میان سینه‌ام می‌سوخت  
ولی او با مدارایش  
با گفتار دلجویش مهارم زد  
تاول‌های نفرت در دلم ترکید.

دو از شب رفته بود، وقتی که ما سلانه سلانه  
ز مسجد رخت برینیم  
و آهسته میان کوچه‌های مسکرا افتادیم  
سکوتی تلخ بر آن صحنه می‌پاشید و خاموشی  
و او آرام، خوش می‌رفت  
من با خویشتن...

دری سنگین زد دل نالید  
من را با دو «یا الله» میان خانه آوردند  
به یک تالار، چندین حجره تاریک، بساط خانه محدود است  
گلیمی مختصر، اسباب ناچیزی درون حجره افتاده است  
و یک پی‌سوز می‌سوزد بی‌آرام

غذایی ساده آوردند

و ما خوردیم

همه رفتند در تالار...

همه رفتند و ما ماندیم...

خاموشی رفیق و همدم ما بود.

جناب شیخ نه حرفی زد

نه احوالی ز من پرسید

مرا چون کودک خود می‌فراوت دید.

وضو بگرفت

خواهیدیم...

نه فکر مادرم بودم

نه فکر شاخ‌های گاو

سحر شد

شیخ با شوقی زجا برخاست

و در يك لحظه از این سوی هستی... تا بدان سو گام‌ها برداشت

و در هر گام؟ با هستی سخن‌ها داشت.

کنار حوض از پا رفت  
نگاهش سیرهایی کرد  
و دستش موج‌هایی ساخت  
و چشمش اشک‌هایی ریخت  
و ضو بگرفت

دست از هر چه هستی داشت آخرشست  
و بر خود عطرها پاشید؛  
عیدش بود

و با آهنگ جان خیری که از خموشی را بگذاشت:  
سرودش بود.

سپید در کنار آسمان آمد  
و بالا رفت

نگاه صبح بر پلك افق لغزید

سرود آسمانی در فضای صبحدم پیچید

صدای پیرمردی شاد، میان شهرراه افتاد

تو گویی نغمه‌هایش جذبه‌هایی آسمانی بود

که تا آن سوَرِ هستی روح‌ها را راه می‌بردند.



و من ، این عاصی سرکش

که هستی را

خدا را پوچ و بی مفهوم می‌دیدم

با این لحظه های نور

کنار «معبد هستی» زمین خوردم

دلم دریای شادی شد

سرم پیمانۀ امید

و قلب خسته ام در بی نهایت شست و شوها کرد .

جناب شیخ می‌خندید

به آن عصیان شب هنگام و این شور و شادی

و من از دردها گفتم

که او آزادمردی بود

نه يك تكفيرگوی مست

نه يك افسانه ساز پست

از او آهسته پرسیدم :

خدایی هست آیا تا بگرداند این چرخ سیاه آفرینش را ؟

و آیا با عدالت آشنا هست او ؟

اگر او با عدالت هست، آخرین تفاوت چیست؟

یکی از کاخ دلتنگ است

یکی در کوخ بی رنگ است

اگر او با عدالت هست، آخرین ستم ها چیست؟

چرا چنگال قدرت با گلوی بینوایان می کند بازی؟

خدا آیا نمی بیند؟

خدا آیا نمی خواهد بریزد روی هم این خیمه شب بازی؟

و دیگر این خدا پاک چرا ما را پدید آورد؟

چرا اندوه را همزاد دل ها کرد؟

چرا ما را به کام دیو مرگ ایستاد؟

بردل ها شرار مرگ و ماتم ریخت؟

سؤال این است

درد این است، عصیان من از این است

دلم پوسید

جانم سوخت

جناب شیخ سر برداشت

زمانی در نگاه من به سیر و جست و جو پرداخت

و با درد درونم آشنا گردید

رنگ عصمتم بشناخت

سپس با چشم مشتاقی به روی آسمان خندید...

با آن ماه بی‌آرام

با خورشید سرگردان

نگاه او تا اعماق هستی رفت

و لب‌هایش حکایت کرد

همه محتاج

همه محکوم

این‌ها حاکمی تا

و سنت‌های حاکم بر طبیعت ،

محکومان تدبیرند

اسیر دست تنظیم‌اند

بیرون از طبیعت

ماورای هستی محکوم

دستی هست حاکم

خدایی هست نامحدود بی‌مانند

اگر او در طبیعت بود

اگر حدی برایش بود

نیازی در وجودش بود

او ناچار محکوم طبیعت بود  
محتاج طبیعت بود، نه حاکم بر طبیعت‌ها و سنت‌ها.

و از آن سودل بیدار  
در هنگامه ترس و هراس و ناامیدی‌ها  
و در هنگام سختی‌ها، می‌بیند  
می‌بیند خدایی را

که یکتایی زوای اوست  
محبت آیه‌ای از آیه‌های اوست.

ستم؟

هرگز، که هستی جلوه‌ای از یک نگاه اوست  
و اما آن تفاوت‌ها...

و آن ظلم سیاه و جنگ سرخ و زورگویی‌ها  
نشان ظلم هرگز نیست، دلیل اختیار ماست  
هرآنچه او به ما بخشید، همچون اشک دریا، پاک و زیبا بود  
ما با اختیار خویش، خون آلوده‌اش کردیم  
همین قدرت

همین ثروت می‌شد شب‌نمی بر چهره پژمرده‌ای باشد

می‌شد کلبه‌افروز شب سرد شکسته زورقی باشد  
ولی سرنیزه شد ، خمپاره شد...  
تا اینکه خون و دود...  
حتی چشمه خورشید را آلود...

خدا ما را پدید آورد

ما را در کنار عقل و شهوت بست

رسولان را موعظه کتاب نور و عشق شور...

و شیطان را با همه جلوه مغرور به ما پیوست

چون می‌خواست... تا آسمان به پای خویشتن

با اختیار و شوق به راه آید

و تا آن سوی هستی گام بردارد.

و دنیا را به ماتم داد...

تا انسان به این دنیا نپیوندد

و از این جلوه‌های پوچ بگریزد

دلش همزاد غم‌ها شد...

تا در کوره غم ، پاک گردد ، شعله‌ور گردد

پاکیزه از بت‌ها ، آزاد از اسارت‌ها

و اما مرگ پایان نیست

آغاز دویدن هاست

در این سو، پای ما آماده می‌گردد، با رنج و فشار و درد

در آن سو، سخت می‌تازیم تا آن مقصد بی‌مرز.

جناب شیخ ساکت بود

نگاهش حرف‌ها می‌زد

سکوتش مشعل من بود

سکوتش نور من باشد بر راهم

سیاهی‌های قلبم زود، خیلی زود می‌مردند

و شادی برو وجودم سایه می‌انداخت.

درون سینه‌ام يك چشم دیگر پلك وا می‌کرد

و در این چشم، هستی رنگ دیگر داشت

سختی رنگ دیگر داشت

و مرگ... آهنگ دیگر داشت.

و با این چشم، من دیدم

خدا در سینه من بود

با من گرم نجوا بود

دل‌م سرشار از او بود

نه کمبودی برایم بود، نه اندوهی.

با این چشم، من دیدم

با او این همه اندوه شیرین است

و بی او زندگی تار است

و بی او زندگی پوچ و سیاه و سخت و غمگین است.

سرم می‌رفت

چشمم سخت می‌جوشید

و قلبم همچنان مرغان وحشی بال و پر می‌زد

و «او» این مرغ وحشی را صدا می‌زد

و از هستی جدا می‌کرد...

تا در «بی‌نهایت» بال بگشاید

در آنجا با سکوت آواز می‌خواندند

در آنجا با نگاه فریاد می‌کردند

در آنجا زندگی با رنگ دیگر بود، با رنگ سپید صبح

اما مرگ تنها آرزوی این دل آسوده من بود.

سرم می‌رفت

چشمم سخت می‌جوشید

و قلب عاشقم آرام می‌لرزید

نگاهم در نگاه شیخ می‌پیچید

و با او...

در سکوت آواز می‌خواندیم...

و با او

با نگاه فریاد می‌کردیم...

www.ketab.ir